17
81

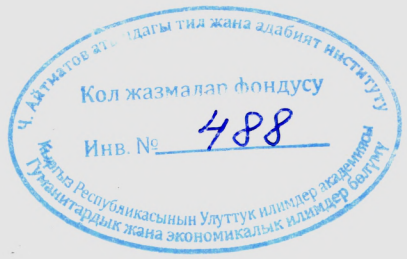
Ч. Айтматов атындагы тил жана адабият институту
Кол жазмалар фондусу
Инв. № 488
Кыргыз Республикасынын Улуттук илимдер академиясы
Гуманитардык жана экономикалык илимдер бөлүмү

17-81

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور دارید [illegible]

اندران منزل که بر اسب [illegible]
با مسلمان چون [illegible] من [illegible]

آنکه ناوک بر دل ما ریخت چشمک میزد
قوت جان حافظش در خنده زیر لبش

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از هفله پرور شد
که عالم [illegible] او را بهانه بی سببیست

درین چمن گلی بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

منم [illegible]
مرا که میگرد ایوان [illegible]

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
[illegible]

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار | بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت | بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیف است طایر چو تو در خاکدان دهر | زانجا باسمان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا می فرستمت

با مطربان ز شوق مست آگهی دهند | قول غزل بساز و نوا می فرستمت

[illegible] از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن | کآیینه خدای نما می فرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز | وکین تحفه از برای خدا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس اکنون با دگر خیر تست
تعجیل کن اسب و قبا میفرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل ماوای که خوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از ناوک دیده خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط حرف بتهدایا سبابت

ای فقر دل افروز که منزل که انسی
یارب بگناه آفت ایام خرابت

رفتی ز کنار منی دل خسته بناگاه
تا جای که شد منزل و ماوای که خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راهیست پر از فتنه بادیه هشدار
تا غول بیابان بفریبد بعرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنودی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلح کن با زاکه خرابم ز عتابت

آن پیک نامه‌بر که رسید از دیار دوست
آورد او خبر ز خط مشکبار دوست

[illegible] میدهد جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

[illegible] آستانهٔ یار و سر نیاز
با خواجه خوش کرا بود اندر کنار دوست

دل دامنش بمژدهٔ خجلت همی بری
زین نقد قلب خویش که بیار دوست

[illegible] خدا که از مدد بخت کارساز
بر جیب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گرد بند بر جیب اختیار دوست

اهل الجواهر بمن آرای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که ره گذار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
باد چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ارقا

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و ز جان دوستدارمت

تا دامن کفن بکشم زیر پای خاک
باور مکن که ز دامن دست بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خونم بریخت در غم هجرم خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجرگذارمت

گر بایدم شدن بر هاروت با صلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

می گریم و مرادم ازین سیل اشکبار
فی الجمله ای سکینه تخم محبت است [illegible]

حافظ شراب شاهد و رندی بوضع تست | فی الجمله میکنی فرو میگذارمت

الحمد لله که در میکده باز است | زانکه رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش خروشند ز مستی | وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه سرمستی و ناز است و تکبر | از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

بر دوخته ام دیده چو بازار همه عالم | تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

آن [illegible] که بر خلق بگفتم و بگویم | با دوست بگویم که درو محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

میل دل مجنون و خم طره لیلی | چون قصه محمود سر زلف ایاز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید | از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ میکن | از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر بلطف

اگر بلطف بخوانی میزند الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

نامه وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم عقل توان دید روی شاهد ما
که نور چهره ما خوبان وفا ما قاف است

ز دفتری رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث نمای و طریق خطاف است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کشی عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت
باز ترسابچه خانه خمار کجاست

بر سر کوی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگری بیکار کجاست

عقل دیوانه شدن سلسلهٔ مشکین کو
دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گلی بیخار کجاست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن شاه جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

هاتف شمع برفت از اثر آتش دل دوش
آن دود که از سنور جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمهٔ چشمم
سیلاب بهر سنگ آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

دی گفت طبیب از سر حیرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدم نه
زان پیش که گوی تو که از دار فنا رفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران دیار که بوی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن ز لب لعل خط زنگاریست

بر آستان تو مشکل توان رسیدن نیست
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سپهر کرشمه وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی نه زیبداریست

جمال شخص نه رویست چشم عارض تو
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

اجل

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی باده فروشان که کیسی ره دانست
در دیگر ز من اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط پیاغر خواند
رموز جام و از نقش خاک ره دانست

روای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقل گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی اما بجان نخواست اما
چرا که شیوه آن ترک آن سیه دانست

خوش آن نظر که لب جام دور ساقی را
چنان گرفت که ناهید دید و مه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

بلند

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه زخم طاق ابروان دانست

برو بکام خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون پای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

دلا منال ز بیداد جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است این دادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس مستی من زان خراب آبادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه نقش تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست

بگویمت که بمیخانه دوش مست خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند میر از یاد — که این لطیفه ز پیر طریقتم یادست

رضا بداده بده در چنین گره مگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل و بیدل که جای فریادست

برو ملامت درد کشان مکن زاهد — که کارهای چنین کارهای آزادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو ای زاهد دعوت مکنم سوی بهشت
که فدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت

بیخود از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در دار فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح
من و میخانه و زنار و ره دیر کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را نمی‌باید سرشت

راحت از عیش بهشت لیس افسوس کنان
هر که در من دلد از خود از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

فطا لطف حق از با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت

باغ [illegible] جنت سیر و صنوبر است
شمشاد بپایه پرور از آنکه کمتر است

[illegible] روی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگو که روزی مقدر است

در آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت درین سرا و گشایش [illegible]

یک قصه بیش نیست غم عشق این حدیث
از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ای نازنین بسیر تو چه مذهب گرفته
کیست خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

شیراز آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ زیبا مصور است

فرقست آب خضر که ظلمات جای اوست
ما آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش مس دل پر زر و از شهد شکر است

بجان یار قدیم و بحق عهد درست
که موسم ز دو عالم دعای دولت تست

شکر

سرشک منکه ز طوفان نوح دست ببرد
ز نوح سینه نیاز است نقش مهر تو

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

بکن معامله و دین دل شکسته مخر
که با شکستگی از زر بصد هزار درست

زبان مور بر آصف دراز گشت دو دست
چرا که خاتم جم کرد باده روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک

مرنج حافظ از دل بران جفا که مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندران برگ نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و حیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر بنشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

نمیکرد بناز و ناز با ما حسن دوست
خرم آن کز ناز جانان بخت برخوردار داشت

در بمیل و بناز و ناز با ما حسن دو

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه پوش خانهٔ خمار داشت

وقت آن پیر قلندر خوش که در طوار سر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حور سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
در عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور نمیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت این خسته مهجور نماندست

نزدیک شد ... من بعد

...ن بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

...چشم من از هجر تو گر آب نماندست
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

...دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
ببخش زود که چیزی بجای خویشتن است

کجاست آن شیرین من که همچون شمع
شبان تیر مرادم فنای خویشتن است

بمشک چین خطا نیست حسن گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
اینقدر هست که از نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه میم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس غذا
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبود از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دل شده با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

جز از کوی خرابات روی برتابم
کزین رهم بجهان هیچ راه و راهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر نیندازم
که ما تیر بجز از ناله و آهی نیست

زمانه

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من چو پر کاهی نیست

مباش در پی آزار هر چه خواهی باش
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

چو پیش گیری کارش کنم چه چاره کنم
دل شکسته عنان را که رو براهی نیست

عتاب جور کشد دست و پای در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
نه از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

غلام نرگس جانان آن پری رویم
که از شراب عروسش بکس پناهی نیست

عنان کشیده وی پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف خال مده
که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بر رقمت

ز حالت آگه شود مگر روزی — که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر آن توفیق — که راست دولت سرمد عزیز محترمت

صبا حدیث ز زلف تو باز با گل گفت — رقیب چون سر ره غماز داد در حرمت

بجرعهٔ ز غریبان خسته یاد آور — چو میدهند زلال خضر ز جام و جمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام — نمیدهند شراب خضر ز جام و جمت

دلم مقیم در پست حرمتش میدار — بحکم آن که خدا داده است بی المت

دلم مقیم در پست همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که حافظ جان دلخسته زنده بدمت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست

کرم

کرم بدینی و عقبی فرو نمی آرید
تبارک الله ازین فتنها که بر سر ماست

در اندرون منی خسته دل ندانم چیست
که من خموشم و دل در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بناله‌ها که ازین پرده کارها بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
کرم بباده بشویند چنین بدست شماست

نخفته‌ام من ز خیالی که می‌برم شبها
خمار چند شبه دارم شرابخانه کجاست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه بیاز بود که بنواخت دوش مطرب ما
که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز صداست

ندای عشق تو هر شب در اندرون دادن
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

کارگهی

حاصل کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

طمع خامی که قصه خامش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب در سر سنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

راز برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افسوس از خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق نشأ می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ بوی خود / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست
چون آزار تست بیغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج ندارد چه حاجت است

بار آن یار شد که منت ملاح برده می
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا یار تو نماست
احباب [illegible] چه حاجت است

حافظ تو همچو کن [illegible] دل عیان شود
با مدعی نزاع محابا چه حاجت است

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
کان شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

مبتلای غم و محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

جان و زاری بو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قیمت ازلش در می مغان است

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کار بستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی صد آفرین است

عجب علمیست علم مهیات عشق
که چرخ هفتمین زیر نگین است

مگر حافظ رقیب بدگو که جان داد
حسابش با کرام الکاتبین است

خیال روی تو هر طریق همرهی ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

بوی که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصر فتاده در چه ماست

اگر بزلف

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه‌پیکر و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ روی نخواهید دید هشیاری
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
هست از می میخواران از ترس سلامت مست

در نعل سمندش او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم هست با وی نظرم چون هست

مطلع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گو غالیه خوش بو شد در گیسوی او پیچید
در وی همه کمان کش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند نیاید باز تیری که رود از شست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو دوست

دارم که بگذرد ز سر دم که میگذرد
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که بگذرد
در اشک ما چو دید روان گفت آب جوست

بیگفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

سرها چو گوی بر سر آن کوی باختیم
واقف نشد کسی که چگونست آنچه گوست

دارم عجب ز نقش خیالی که چون برفت
از دیده‌ام چو دم بدمش کار شست و شوست

عمریست تا ز زلف تو بوی شنیده‌ایم
زان بوی در مشام دل من مشو بوست

حافظ بدست جان پریشان تو دلی
بر بوی زلف دوست پریشانند نکوست

روضهٔ خلد برین صحبت درویشانست
مایهٔ بخشش حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

آنچه

آنچه زر میشود از پرتوی او قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — گیر نامیست که در حشمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر همت درویشانست

ای توان که مفروش این همه دیگر تراست — [illegible] صحبت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از همت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — منظرش از چمن نزهت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدریا میرفت — بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبله ارباب حاجات دعایند ولی — منشاءش بندگی حضرت درویشانست

ای دل آنجا بادب باش که سلطان دلی — همه از بندگی دولت درویشانست

بنده آصف عهدم که برین سلطنتش — صورت خواجگی سیرت درویشانست

حافظ از آب حیات ابدی میخواهی — منبعش خاک در خلوت درویشانست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در پرده هنوز دو صد عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار و هزارت غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
اما امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر و راهب نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد هست اگر طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم حالت غریب و حدیث عجیب نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
کار آن شوخ سیه چهره شیرین منست

ای که دریاگری آموخت حال دگر
ز پشیمانیش شد آنکه چو بدمنست

یار من

ای که دریاگری آموخت خیال تو مگر
ریشمانش شده امشب که پیوند منست

یار من که زیب فلک زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت تمکین منست

یارب آن مقصود تماشا که کیست
که تماشاگه سلطان دل و دین منست

واعظ شحنه شناس این همه نخوت که تراست
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت فرهاد گر قصه مخوان
گر لبت جرعه کش خسرو شیرین منست

رواق منظر آن آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بزلف خال و خط از عاشقان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل خود ای بلبل سحر خوش باش
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل و بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت خاک آستانه تست

ببین مفرحم از دولت ملازمت
ولی فلاحه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

بوخود بلطف ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در اثنای هر بهانه تست

سرور مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ مسکین سخن ترانه تست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان می بیار
کان شحنه در ولایت هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکند
جانا گناه طالع و جرم گناه نیست

او را بچشم پاک توان دید بهر آنکه
هر دیده جای دیده آن ماه پاره نیست

هر که که

هر که که دل بعشق دهی خوش دمی دو
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقه رندان این طریق
چون راه گنج این همه کس آشکاره نیست

نگرفت از تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران ما که کم از سنگ خاره نیست

دوش از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

آخر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گرفت سرخ برآید چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو بر وا نزند
تا صبا گفت شنودم سحری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرامست حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهر مندار سر کویت دگری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک مژه ام بر گذری نیست که نیست

احیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو دست ز خاک در تست
زیر صد منت ازو خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدری نافرت آن مست
ورنه آن ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین ورطه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که در پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخوش بودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روزه یکسو شد عید آمد و دلها برخاست
می بمیخانه بجوش آمد و می بدخواست

توبه زهد فروشان که گر آنجا بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان خداست

چه ملامت کند آن کس که چو ما باده خورد
وین چه عیبست که بر من کم خوردی آنچه خطاست

باده نوشی که درو روی ریایی نبود
بهزار زهد فروشی که درو روی و ریاست

مانه

سینه‌ام ز آتش در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

ساقی بیا که یار رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دیگر چهره برفروخت
وان پیر سال خورده جوانی سر گرفت

بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود
عیشی مرا خدا بفرستاد و برگرفت

زین بار این حکایت شیرین و نغز نیست
گوی که بسته تو سخن در شکر گرفت

سرو قد که با مه در حسن می‌فروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت

آن عشوه گر و عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

ساقی بیار باده که صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

ع ی ر ب گ وقت ۲ کنر د ح گ ر ب ر ب ر ب

حافظ از دست مده دولت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد از یادت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بشنو که سپهرت دهد دم مزن
ترا که گفت این زال پیر دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوش ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان چه سلطان چه هشیار چه مست

ازین رباط فنا چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بمی بسته‌اند روز الست

بهشت مرنجان ضمیر خوش می باش
که مهیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی است باد منطق طیر
بباد رفت ازو خواجه بی حرف نبست

بیان دبیر مرد از ره دو گیتی بر تافت | هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ پر شکر گردید
که گفته سخنت بی پرده سلطان هست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم برفت | روی مه پیکری از سیر ندیدیم برفت

گوی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | یار بر بست بگردش نرسیدیم برفت

بسکه با فاتحه و حرز یمانی خواندیم | در پیش سوره اخلاص دمیدیم برفت

گفت از خواب ببر دهر که وصالش طلبند | ما بامید وی از خویش رمیدیم برفت

عشوه میداد که از کوی محبت بردم | دیدی ای دل که بجان عشوه خریدیم برفت

شد جهان در چمن حسن لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بوصالش نرسیدیم برفت

صحن

صحن بستان روح بخش صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

مرغ خوش خوان را زیارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله‌های بیداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ گرفتاران خوش است

هست در بازار عالم خوش دل و رندانکه هست
شیوهٔ رندی و خوش باش عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آید بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا به بیدار آنکه احوال جهانداران خوش است

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیام از در دوست

اگر چنانچه نباشد در آنحضرت راه
برای دیده بیاور غبار از در دوست

منی گدای تمنای وصل او زینهار
مگر بخواب تو بینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر اوست

اگرچه دوست نخیزی غم خرد ما را | بعالم نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار چه شود بند غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

دلی ها

همدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چو تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل | گوهر اشک بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید | هر که خاک در میخانه برخسار نرفت

در گلستان ارم در شکر از لطف صبا | زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که این دولت بیدار بخفت

سخن عشق ازانکه آید بزبان | بیا قیاده و گفتا که این گفت شنفت

اشک

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت | بشکند سوز غم عشق بنازت نهفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس از آن لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | ورنه کو ورق خواند معانی دانست

ای که از دفتر عشق آیت عقل آموزی | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

هیچ گل را کند از یمن نظر لعل عقیق | هر که را قدر نفس هست تمامی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای زمان اندیشم | محبت نیز درین عیش نهانی دانست

می بیاور که نیاید گلی از باغ جهان | هر که غارتگری باد خزانی دانست

لطف آمیز ایشان تا مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر مرغوب ز دریا بکشد | اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری با تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد ببرد خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پسی پرده که خوبست که زشت

هر اقلیم من وحشت در میکده‌ها
مدعی گر بکند فهم سخن گوش خشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت آید و از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بر لب کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

گر نهادت همه اینست دهی نیک نهاد
در سرشت همه اینست همه نیک سرشت

بر عمل تکیه مکن خواجگی در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت بهشت

غمش

غمش تا در دلم ماوا گرفتست | سپهرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست | ز آتش آتش در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان | هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ بالای اویم | چرا از سایه او ما گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز | مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک | چنان در لولوی لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سهی بر
بوصف قامت بالا گرفتست

گل در بر و می بر کف معشوق بکامست | سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب | در محفل ما نور رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در محفل ما خطر میارید که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو بوی بدام است

گوشم همه بر بانگ و نی نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ ز شکر
زیرا که مرا در لب شیرین تو کام است

از نام چگویی که مرا نام ز ننگ است
از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است

[illegible] و سرگشته ندیدیم نظر باز
وانکس چنین نیست درین شهر که نام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو می در طلب شرب مدام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

حافظ منشین بی می معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کس نیست افتاده آن زلف دوتا نیست
در ره گذری کیست که دایم ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع خداست / حقا که چنین است درین روی ریاست

زاهد دهدم توبه ز روی تو ز روی / هیچش ز خدا شرم ز روی تو حیاست

نرگس طلبند شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر دردیده صفاست

از بهر خدا زلف مبارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صباست

دی میشد و گفتیم بما عهد و وفا کن / گفتا غلط خواجه درین عهد و وفاست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ماست

نقش بر خورشید که من چشمهٔ نورم / دانند بزرگان که سزاوار سماست

بیماری غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شماست

عاشق چه کند گر بکشد بار ملامت / ما هیچ دلاور سپر تیر بلاست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور خداست

گو چه مغان مرشد ما شد بتفاوت / در هیچ سر نیست که سر خداست

در صومعه عابد و در خلوت زاهد | جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن دعا نیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح بخش یار و حور بهشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابرهست بر مکارم کشت

چمن حکایت از دور مهست میگوید | نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب | بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتو ندهد | چو شمع صومعه افروز از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی نگاه در من مست | که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

کنون

[illegible] یار کرد و خانه ما جای [illegible] بود
بر تافت [illegible] چون پری او [illegible]

دل گفت فرو کش کنم شهر [illegible]
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منصور خرد مقدمش آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر کرد
آری چکنم آفت دور قمری بود

عذر بنه ای دل که تو درویشی [illegible]
در مملکت حسن هنر تاج [illegible]

خوش بود طرب آب گل و سبزه و لیکن
افسوس که آن گنج [illegible]

خود را بکشد بلبل ازین شکر که خدا
باد صبا وقت سحر [illegible] بود

اوقات خوش آن بود که با یار بسر رفت
مانی همه بیحاصلی و بیخبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر آن طایر قدسی که کشد ز درم یار آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید در این اشک چو باران که رود
برش دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی بکنیم
گوهر جان بکناری و کرم باز آید

خواهم اندر قدمش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گوش نو دولت از بام سعادت سحر می آید
گر بو بینم که مه نو سفرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی ما بسلامت ز درم باز آید

واعظان کین در محراب منبر میکنند
چون بخلوت میروند خود کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند محفل باز پرس
توبه فرمان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روزی داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده

بنده پیر خراباتم که درد [illegible] او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

خانه خالی کن دلا و منزل آسان [illegible]
کین هوس ناکان دل و دین جای [illegible]

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند

ای گدای خانقه هرچه در دیر مغان
می‌دهند آب دل ما را توانگر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آید خروش عقل گفت
دوستان گوی که شعر حافظ از بر می‌کنند

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که چشم گوشه چشم بما کنند

در دم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی راهدست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

خط جو دست آبروی خود [illegible]

حالیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک

این لطافت گر لب لعل تو من گفتم که گفت

عدل سلطان گو بپرسد حال مظلومان عشق

باده و از گل بهای خرقه می باید خرید

من همی کردم دعا [illegible]

از کریمی گو بیا در گوشه بوی شنید

جامه در نیکنامی باید درید

وین تطاول گر بسر زلف تو دیدم کس ندید

گوشه گیران را طمع را سایش باید برید

تیر عاشق کش ندانم جا بر دل حافظ که زد

این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

آنرا که جام باده صهباش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق

سیر قبا ز باده گلگون در طریق

میدان که در حریم حرم جاش میدهند

روز ازل بمردم قلاش میدهند

ارباب عقل رحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد طمع ورا
امروز نیز وعده بفردایش میدهند

مطرب بساز پرده بینوا عشاق
کانرا که بینواست نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند
گر در حریم وصل تو ماوایش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند
گر در حریم وصل تو ماوایش میدهند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری من یکدم نکوکاری کند

اول بیازک جنگ و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم گره بگشوده ام زان طره با من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق بستود بت تو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان وصلش کجا یابد عنان
سلطان کجا عیش با رندی بازاری کند

آن خود بهر پیچ و خم سهل است گر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او | کان طره شبرنگ او ناگاه صیادی کند

باب

ملا محمد رضا ابن یونس بیگ

از سر کوی هر کو ملامت برخواست نرود | نرود کارش و آخر بخجالت نرود

سالک از نور هدایت نبرد راه بدوست | که بجای نرود گر بضلالت نرود

لذت آخر عمر از می و معشوق مگیر | حیف اوقات که یکسر ببطالت نرود

سالکی را که بود بدرقه اش لطف خدا | بتحمل ننشیند بجلالت نرود

حکم مستوری و مستی همه بر عافیت است | کس ندانست که آخر بچه حالت نرود

حافظ از چشمه کوثر بدر آور آبی | بو که از لوح دلت نقش خیالت نرود

بلبلی خون خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت زدمش حال پریشان دل کرد

طوطی را بخیال شکر سر دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل بادش
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمش همره این محمل کرد

روی بر خاک زنم اشک مرا خار مدار
چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد

آه فریاد که از چشم حسود همه چرخ
در لحد ماه کمان بر روی من منزل کرد

نروی شاه رخ فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسید شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
نوافل دل دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد بر اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحدش
بگو بسوز که بر شهر دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل بیوران دود آه رسید



ز شوق روی تو شاهان انحراف شدند
همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز درد نیم شب و درد صبحگاه من است

بنفشه دوش بگل گفت نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا
درش در بست و در بست کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی بود داد

شش در بست دلش شاد باد از دولت
که دست دادش و یاری تا توانی داد

برو ملامت خود کن تو ای نصیحت گوش
شراب شاهد شیرین گر از یاری داد

[illegible] تو از [illegible] | علی الصباح که میخانه را زیارت

بآب روشن می عارفی طهارت کرد | علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که مشعل زرین خور نهان کردن | هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوش آن نماز و نیازی که یکی از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که دیده کار همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع جام قرین ببین | اگر چه چشم بما زاهد از حقارت کرد

نشانی عهد محبت ز جان حافظ دید | گرش چه محنت دل خانه تو غارت کرد

پیش از این بیت سرا زین غمخواری عشاق بود | مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد

باد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث در لطف خود و مایهٔ اخلاق بود

پیش ازین کین طاق سبز سقف مینا می‌رسید
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی مهر و عهدی که بر میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد در عاشق چه شد
ما برو محتاج بودیم او بما محتاج بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام تعلیم کن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدای نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشینم خدا رزاق بود

عشق مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد دین
عشق ما با لطف طبع خوبی اخلاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گلزار ملت ارزاق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید

سها کرد مدرسه بود | دم که رسد افتی عشق

بی مدارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهار عاشقی خطر خون ارغوان دارد

[illegible] خط بپوشانید خورشید رخش یا رب | حیات جاودانش ده که حسن بیکران دارد

[illegible] میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو بر دامنش ای دل | که بر گل اعتماد هر نیست گر حسن جهان دارد

[illegible] از وای شیخ مجلس | که می با دیگری خورد است سر با ما گران دارد

[illegible] بندی خدا را زود صیدم کن | که آفت هاست در تاخیر طالب را زیان

ز سرو قد دلجویش مکن محروم چشم را | برین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آب روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

[illegible] بر خاک و حال شو که بین | که ابر جمشید کیخسرو هزاران دارد

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید

سنا کرده مدرسه بود | که رسد افتی عشق

بی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهار عارضش خطر خون ارغوان دارد

[illegible] بپوشانید خورشید رخش [illegible] | حیات جاودانش ده که حسن بیکران دارد

[illegible] میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو بر دامنش [illegible] | که بر گل اعتماد کمتر نیست گر حسن جهان دارد

[illegible] از وای [illegible] مجلس | که می با دیگری خوردست سر با ما گران دارد

[illegible] بندی خدا را زود صیدم کن | که آفت هاست در تاخیر طالب را زیان

ز سرو قد دلجویش مکن محروم چشم را | برین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آب روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

[illegible] بر خاک و حال شوکت بین | که از جمشید و کیخسرو هزاران دارد

بیا که ترک فلک خان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس باد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات نیست
خدایش خیر دهد آنکه عمارت کرد

سزای گوشه محراب ابرویش کس نیست
وگر دلی که بخون جگر اشارت کرد

فغان نرگس مخمور شیخ شهر آشوب
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

بهای باده خون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد و کین تجارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود برد ندانم که این خسارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر برید که صوفی بمی طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشند بدوش
بخون دختر رز خرقه را بصارت کرد

بروی باز نظر کن ز دیده منت دار
که دید کار همه از سر بصارت کرد

حدیث نماز و رحم آن ابروان محراب
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

عزیمت عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبادت کرد

نوید باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز تا عنایت دوست | زهی رفیق که تخم بهمرهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق | زهی رفیق که تخم بهمرهی آورد

بیا که پرتو بهشت رضوان را | برین جهان ز برای دل آگهی آورد

بیار خاطر ما پوش کن کلاه نمد | بسا شکست که در افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماهی خرگهی آورد

رساند راحت منصور بر فلک حافظ | چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای بلند از بن چشم برکند

حاجت مطرب و می نیست که بی رفع بکند | که برقص آوردم آتش رویت خورسند

هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ غیب | مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم ای مرد غمت هر چه بود گو می باش | صبرم این بیش ندارم که کنم تا کی چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من و خاکی که ازین در نتوانم برخواست | از کجا پوشم و بر لب آن سرو بلند

چون غزلهای توی دلکش حافظ بشنو
که کمالیش بود شعر بگوید بخجند

بسپر جام هم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدای در میخانه طرفه اکسیریست | گهی عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می مطرب که زیر خاک سیه | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

مباحثی که در آن حلقه چون [illegible] | [illegible] قیل و قال [illegible]

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بخشش [illegible]

قیاس کردم از آن چشم شوخ شعبده باز | هزار [illegible] چون [illegible]

[illegible] بوسه حوالت کن | بخنده گفتگویت با من معامله بود

ز اختر نظرم سعد در ره است که دوش | میان ماه رخ یار من معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داد
فغان که وقت مروت چه تنگ [illegible]

[illegible] از دهانی یار نشانی نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم | آنم نمی ستاند و آنم نمیدهد

[illegible] بر کنار تو بر کار میروم | [illegible] چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

[illegible] | [illegible] بادو [illegible] نمیدهد

بر سر بازار جان بازان منادی [illegible] | بشنوید ای بیباکان کوی [illegible]

دختر رز چند روزی گر بکام [illegible] | رفت با گردی [illegible] حاضر [illegible]

جامه دارد ز لعل و [illegible] | عقل و دانش می‌برد تا روی [illegible]

هر که زان تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم | ور بود پوشیده و پنهان بر درج [illegible]

دختر شب گرد تیر تلخ و کفر است هست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برند

[illegible] اشک که در غم ما پرده [illegible] | وین راز سر بمهر و لقا [illegible] شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کناره نیرو دعا کرده‌ام روان | باشد که زان ناله یکی کارگر شود

این قصر سلطنت که تو [illegible] منظری | سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

[illegible] شدن [illegible] | گر دست غم خلاص من آن جا مگر شود

سلامتی همه آفاق در سلامتی تو
جمیع عارضه بخشی تو در دم [illegible]

جمال صورت معنی ز یمن مقدم تست
که ظاهرت دژم و باطنت [illegible]

دین چمن چو درآید بجان [illegible]
ز پیش سرو سهی قامت [illegible]

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آن که روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب مباد

ما ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

بسر تربت ما چون رسی همت خواه
که زیارتگهی رندان جهان خواهد بود

تربتی منکر زان کنف [illegible] بود
سالها [illegible] خواهد بود

نفاق ذوق بخشم صفای دل [illegible] | [illegible]

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین مشکبیز | دل شاهان عالم زیر و زبر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نگردد | همیشه غرقه در خون جگر باد

چو تیر غمزه‌ات ناوک گشاید | دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زان پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسن دیگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
[illegible]

چو آفتاب مرا ز مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر سنبل گل و کلاله بست | چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت هجران از حکایت حالت | که شمه زیبانش بصد پیاله برآید

ز گرد خوان نگون فلک نمی‌دانم | که بی‌ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر نیست بر طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو یکدم شبیه تربت حافظ | ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

[illegible]

چه مستیست ندانم که روی ما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

[illegible] گل نسرین بخیر خواهد | بنفشه شاه وش آورد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما [illegible] | [illegible] بر حال [illegible] آمد و دوا آورد

[illegible]

[illegible] سلیمان | که مژده طرب از گلشن صبا آورد

[illegible] مقام شناس | که میان غزل قول آشنا آورد

مرید پیر مغانم ز مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو دادی و آنجا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا بهار خوش نوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری تا رم | که جمله بر سر مسکین یکی قبا آورد

فلک فلاحی حافظ کنون بطور کند | که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود | در آتشی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظاره کان بیچاره | زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

[illegible] | دگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از فتنه است آری | بقید آنکه درین راه با شتاب رود

جناب را کو فتد نخوت چو اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عاشقان را همه در شرب مدام اندازد

در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ که خود را بر دام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر آنگاه بماند
پخته گردد چو نظر رنگ ظلام اندازد

روز در کسب هنر کوش و در میخوردند
دل چو آیینه در زنگ ظلام اندازد

[illegible] صبح فروغ [illegible]
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

[illegible] حافظ
بخورد باده [illegible] بجام اندازد

غمناک نباید بود از طعن سودای دل
شاید که چو او بینی خیری بود [illegible]

هرگز نکند فهمی زین مکر خیال انگیز
بخشش بخرام از خود صورتگری چین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی برد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز نشین باشد

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی همان کنند

گفتم بنقطه ز منت خود که راه برد
گفت این حکایت [illegible] کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز لعل نوش لبت پر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتا صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین [illegible] کنند

گفتم [illegible] نه آیین [illegible]
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

[illegible] میکده [illegible] میبرد دل
گفتا خوشا کسان که شادمان کنند

گفتم چه خواهد که بدر مجلس [illegible]
گفتا سحر که [illegible] مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این ملائکه هفت آسمان کنند

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

کلاک [illegible] دولت خوش باد
که خود نقش نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم از بخت بیدار

چه راه این بود که زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم هست هشیار

از آن افسون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشد آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

گردی از ره گذری یار بکوی رقیب
بهر آسایش این دیده دیدار بیار

خامی و سادگی و شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبری عیار بیار

[illegible] ای مرغ چمن
بسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که بودم دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن آینه کردار بیار

دلق صوفی بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش هست خراب از سر بازار بیار

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت مشک ز رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران روان است
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم [illegible] دیدار [illegible]
[illegible]

تا کی می صبوح و شکرخواب بام داد
بیدار گرد هان که گذشت از اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه مدار تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گه است
زان رو عنان کشیده و ماند مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
زین نقش از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را مزن اکسیر مراد
یعنی از خاک دری دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر بود دلم چنگ بست
ز ابروی غمزه او تیر و کمانی بمن آر

[illegible]
[illegible]

حافظ

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که قطع شکفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی خوب دور

ای گل بشکر آنکه توی پادشاه حسن
با بلبل شکسته مکن بعد ازین غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
ما هست غیبتی ندهد لذت حضور

گر دیگران بعیش طرب خرمند و ایش شاد
ما را غم نگار بود سایه سرور

زاهد اگر بجور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است باده جور

می خور ببانگ چنگ مخور غم دگر
گوید ترا که باده مخور گو هوا مخور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و [illegible]

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دل مکن لطف مرا دل برگ آخر

منم یارا که جانان را ز لعلش بوسه میخواهم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مرا و دینی و عقبی مرا بخشند روزی بخش
بکوشم قول چنگ اول بدستم دست آخر

چو باد از خرمن دونان ربود دست خوش باشد
ز همت توشه بردارد تخم خود بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد مگر آخر
بنوک کلک مشک آمیز آتشی می بکار آخر

دلا در شب غمی گر از اندوه بگریزی
دم صبحت بشارتها بیاد زر آورد

بت چون عرض زانو زد می چون لعل پیش آورد
بگو تا بینمش حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایه شراب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوهست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست ماه باده جام
در میان آفتاب بیار

بیکنه عقل سرکشی تمام
که دلش را می طناب نیاز

بزن این آتشی مرا آبی
یعنی آن آتشی چو آب بیار

گل اگر رفت گوش شادی زد
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشه شراب بیار

غم بلبل مخور که رفت و نرفت
نغمه بربط و رباب بیار

حاصل از خر بخواب نتوان دید
داروی کوهست و اصل خواب بیار

گرچه سیم بده دو جامی دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر عتابست اگر ثواب بیار

عیبست و آخر گل و یار است در انتظار
ساقی بروی بین ماه و مهر بیار

گر قوت [illegible]
[illegible]

زار سر بسته ما بین که بر مستان کنند
هر زمان [illegible] بر سر بازار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باد چو پرگار دگر

یار اگر رفت حق صحبت دیرینه بساخت
غمزهٔ شوخش آن طرهٔ طرار دگر

عاقبت مطلبند خاطرم ار بگذارند
چاشت لله که روم می‌زنم بار دگر

هر شب از در بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصر دل ریش بآواز دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت می‌خور و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

بغم که هر دو جهان پیش عاشقان بخری
که این متاع قلیل است و آن عطای خطیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
که اندکی بتوقف رفتار خود دهیم

بعزم توبه نهادم قدح ز کف بنهاد
[illegible]

وصال

وصال روی جوانان غنیمتی دانند | که در کمین که عمرست مگر عالم سیر

بیار از آن می گلرنگ سبکبو جامی | شرار رشک بسوز در دل گلاب [illegible]

[illegible]

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید کام وصلت دردآشامم هنوز

روز اول دخت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق اوخامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز

نام رفتست روزی من جان ناسپهر | اهل دل بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتوی روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میدود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست تا را ساقی لعل لبت | جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

[illegible] | [illegible]

در قلم آورد حافظ قصهٔ بولهب
آب حیوان می چکد هر دم ز اقلام هنوز

[illegible]

حال خونین دلان که گوید باز
در فلک خون دل خم که جوید باز

شربتش از روی میفروشان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون کاسهٔ لاله گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده جنگ گفت سخن
تیرش زلف یا بموئید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

گر دهنت الحرام غم حافظ
گر تواند بسر به بوید

خیز در کاسه زر آب طربناک ندانم
پیش از آنکه شود کاسه سر خاک

[illegible] عشق [illegible] مشق [illegible]
بیار جام گلاب بخاک آدم ریز

مباش غره ببازوی خود که از غیب است
هزار تعبیه حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام هیچ دست آویز

پیاله بر کفم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سبزه و رند در سخن بر آتش تیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ فرقی نیست
تو خود حجاب خود ای حافظ از میان برخیز

دلا که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده توان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که باب صبح وصالت نگر گشاید باز

بپیش آینه دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بران

[illegible] خاطر [illegible] کند | تو رخ نما که بود مطرب بلند آواز

نظم مجلس آن ماه [illegible] آورد
گرت چو شمع جفای رسد [illegible]

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیاز مند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیا مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش در هفت نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نه اندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز خیال مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طره بندم | جواهر [illegible] درین باغ [illegible]

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است | من آن نیم که ازین [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بیان او نتوان کرد [illegible]

غزل سرای ناهید حرفه نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز | ز روی صدق صفا گفت تا دلم دمساز

[illegible] | رفیق عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جانا ترا که گفت احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل خلق کریم تست
جرم مکرده کن و عفو ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که جز بانو گفت که درویش را مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی
از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب وقت روز چو تو ماجرا مپرس

دارم ز لذت سیاحت گله چندان که مپرس
که جنازه زد شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

سوی من چه میگری که مگوی
عجب لعلی گزیده‌ام که مپرس

من بگوش از خود از دهانش درش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

بی تو کلبهٔ گدای خویش
رنجهای کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس
نصیحت روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر از سفر ز منزل جانان مکن درویش
که پیر معنوی و پیر کنج خانقاهت بس

هوای مسکن ما و لوف عهد یار قدیم
ز ره روان سفر کرده عرض خواهت بس

دیگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریمی در که پیر مغان پناهت بس

بجز مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان گشت مال و جاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضل و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ درد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذار ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذری عمر ببین | کین نصیحت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزاری جهان | که شما را بتن سود و زیان ما را بس

ما ریاضت چه حاجت که زیارت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

طاعت انس و جانش که بعمری مجتمع | دست داد رجا از دو جهان ما را بس

که نام فتنه سفری برد آن جا
به سر بان ندادن انفعالش

صبا زان لولوی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است حالش

مکن پندار زین خوابم خدا را
که دارم غیر خوش با خیالش

گران شیرین بسر جویم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می پرستد و زهجر
نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و عالم منی درویش
که آن شکاری سرگشته را بدام خویش

چو بید بر سر ایمان خویش مرا زم
که دل بدست کمان ابروی است کافرکیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم تجربه دستی نهند بر دل ریش

بنازم آن مژده شوخ عافیت را
که موج میزند از آب نوش از سر نیش

بکوی میکده گریان پر فکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز کرده خویش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای مشت کوش

بجز ثنای جلالش مباز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مملکت حسن خسروان دانند
گدای گوشه نشین تو حافظا مینوش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و سر و شورش

بیاور می که نتوان شد بمکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرام بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان مناجی بزرگی نیست
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافست از دهر کمتر بنمایم
بشرط آنکه بنمایی بکج طبعان دل زورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید برین بازوی پرزورش

صوفی گلی بچین بخار بخش | وین زهد خشک را نمی خشکوار بخش

طامات سطح در ره آهنگ چنگ | تسبیح طیلسان می خشکوار بخش

شکرانه را که [illegible] بدان | ما را بعفو مرحمت کردگار بخش

زاهد گران بها چو ندیمان [illegible] | در حلقه چمن نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زدی میر عاشقان | خون مرا بجاه رنجدان خاکسار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وان ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی خیال بیهوده بگذار و می بده | وین ناز را بعافیت دل خوی یار بخش

مطرب چو باده نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شود یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند کارش

دلربای هر آن نیست که عاشق بکند | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جان نسیم [illegible] شمع [illegible] | کردم ایثار تن خویش ز روی خلاص

بهواداری او شاد چو پروانه وجود | تا بسوزی تو بیابی ز غم عشق خلاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ار چند [illegible] ز صاص

آتشی در دل دیوانه ما افکندی | در هوای تو چو گردیم بمهرت رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام

حافظا گوهری اسرار مده بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه عرض

دیدن حسن خوبیت بر همه خلق واجبست | رویت زوت بلکه بر جمله ملایک است فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان | همچو هفتمین فلک مانده بزیر بار عرض

گر لب روح پرورت گل بشکر بخشدم | کی دل دردمند من رسته درین شود مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا | قصه شوق حافظا باز رسانند [illegible]

گرد غدار

گرد عذار یار من باز نوشته اند خط
ماه ز رخش روی او دست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن آب حیات خوشترست
گشته روان ز دیده ام چشمه آب هم چو شط

گر بهواری میدهم گرد مثال جان ولی
کاهی بآب میکشم آتش عشق بوسه بط

موی گشاده کرده چون بچمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک گلاب چون سقط

گر بغلامی مرا شاه قبول نمیکند
تا بمبارکی دهد بنده به بنده کیش خط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ من
راست بمشک مانده آن بر رخ رنگ با نقط

آب حیات حافظ گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلح است وقت وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگر بصبر خون دلم خورد لعل بستان
بجای می ز لبم بوسه خون بها حافظ

بزلف خال بتان دل منه بجان | اگر بجستی ازین بنده زین بلا حافظ

چه داری از غزلیات تو بیا و بخوان | که شعر تست چرخ بخش غمزدا حافظ

چه ذوق یافت دل من که گفته اند لطیف

مراست تحفه جانبخش و دل ربا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند در همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طبیعت خورشید فلک | ارغنون ساز فلک کند ز تاب تنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا چند منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران منکر ساغر غیرت برگیر | که بهر حال همینست اوضاع اوضاع

طره شاهد دنیا همه پیوست فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب از نفع جهان مطلبی | که وجود عطا بخشش که عمر [illegible]

گوهر لطف ازل روشنی چشم اهل [illegible] | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی هر بازان رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد جای موم در دست غمت | تا در آتش عشقت گدازانم چو شمع

[illegible] غمت [illegible] شد | همچو نان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

در میان آب آتش همچنان سرگرم تست | این [illegible] زاری اشک بارانم چو شمع

روز شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی پیش رو | کی شدی روشن بگیتی [illegible] پنهانم

بی جمال عالم آرای تو روزی من شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

[illegible] وصل خود [illegible] | تا منور کرد از دیدارت ایوانم چو شمع

[illegible] | ورنه در هجرت جهانی در بسوزانم چو شمع

کسی نماند که کشتی و عمر غرقه شود
ز موج غرق تو در بحر بیکران فراق

بپای شوق گزین ره بسر شوی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب بیدل و مسکین فقیر سرگردان
کشیده محنت ایام داغهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
ز آب دیده دهم باد خوی جای فراق

فراق هر چه که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه باد و داغهای فراق

ز دزد هجر فراقم مرا خلاصی نیست
مگر که راز مرا مادر از برای فراق

از این محنت من و حافظ چو بیدلان شب و روز
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش رفیق شفیق
اگر مدام میسر شود ز هر دو

جهان کار جهان جمله هیچ در هیچست — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که با این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود و رفیق

کجاست اهل دل ما کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار دانگ عقیق

اگر چه موی میانت بخون من بر شد — خوش است خاطرم از فکرت خیال دقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — حکایت است که عقلش سراب بیخود عقیق

فدای خنده ساقی هزار جان ندهم — که بر کند لب لعلش سراب همچو عقیق

غنیمت شمر آن عمر چند روزه خود — که در کمین که عمر ند قاطعان طریق

اگر برنگ عقیقست رنگ چه عجب — که مهر خاتم جمشیدم لبست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ببین که تا بچه

این دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من بی تو دم از معک

توی آن پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت از هست سگی تجربه کن
کس عیاری ز رخالص شناسد چو محک

گفته بودی که شوم هست دو بوست بدهم
وعده از حد بشد دمانه دویدم چو نمک

بگشا پسته خندان شکر ریزی کن
خلق از در دهن خویش میندار بشک

چرخ برهم زنم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش بگذر از یاری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دور ترک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
در آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار
که بی دریغ زند روزگار بی باک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
ز روز واقعه یاد آیدم ز هر خاک

چه دوزخ و چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلک بسکه راه شش جهتی
چنان هست که ره نیست زیر دام مغاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
بآب رخی قد طالب ان یکون فداک

غریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت جز آب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکند قصد هلاک
کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از غم هجر تست هلاک

نفس نفس اگر از یاد نشنوم بوی
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبوری دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو رحم زنی که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

عنان ز تیغ اگر میزنی بشمشیرم
سپر شوم من دور از سرم بترک

ترا چنانکه توی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیزان زنان شود حافظ
که در برابری تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشدم امجال وصول
رسد بدولت وصلت نوای من بوصول

فراز برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جام مهر تو صیقل دارد
بود ز رنگ حوادث هر آینه مصقول

منی شکستی بدجال زنده یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شود مقتول

چو پرورد تو منی بینوای بی زور و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم
که گشته ام ز غم جور روزگار وصال

خراب تر ز دل من ز غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه ملال

بدم کرده‌ام ای جان دل بحضرت تو | گر طاعت منی بیدل نمی‌شود معزول

بدرد عشق نسازد خموش کن حافظ
رموز عشق مکن پاس پیش اهل قبول

ای رخت چون خلد لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده خون خود سلسبیل

سبز پوشان خط بر گرد لبت | همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای | همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست | سرد کن زینسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان | گرچه دارد او جمال بس جمیل

پای ما لنگست منزل چون بهشت | دست ما کوتاه و خرما پر نخیل

شاه عالم را بقای عمر باد | هر چیزی که باشد زین جمیل

حافظ از سر غم عشق نگار | همچو مور افتاده شد در پای پیل

بسحر چشم تو ای لعبت [illegible] فتنه
بزهر [illegible] تو ای [illegible]

بنوش لعل تو آب زندگانی [illegible]
برنگ بوی تو ای نونهال [illegible]

بگردی راه تو [illegible]
بخاک پای تو [illegible]

بجلوه‌های تو و شیوه‌های [illegible]
بغمزه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

بطیب [illegible] تو و شحنه شمامه صبح
ببوی [illegible] تو و نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که [illegible] مهر خاتم [illegible]
بدان گهر که شمار [illegible]

بدان صحیفه که [illegible] گلشن [illegible]
بدان [illegible]

بسرو ماه نمایت بآفتاب [illegible]
بآستان [illegible] آسمان جمال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماید چه جای مال و منال

[illegible] شمال
که بما میرسد زمان و [illegible]

رموز عشق سرمستی ز من بشنو که از حافظ
که با جام قدح هر شب ندیم باده پیمایم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
گر بهر جرعه همه مشتاق این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم عشق
شرط این بود که جز ره این شیوه نزنیم

جامی که تخت مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم چون نخوریم که میخوریم

باشد که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته و یاقوت احمریم

در خط گل ملامت شوریده کاشانه رنگ
جز خاک کوی دوست نظر روشن نکنیم

چون صوفیان بحال رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دست برآوریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که تو از خاک کمتریم

زین بیش نه که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل یافت
با خاک آستانه آن در برابریم

[illegible] تا خبر رسید [illegible] | بیداد جان بزاری میگفت ایمان من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من

من همچو شمع گریه کنان خنده می‌زنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام | کو فاش کرد در همه آفاق راز من

زاهد چرا ز نماز تو کاری نمی‌برد | هم مستی شبانه بسوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار گل طرب انگیز گشت نوبت شکن | بشادی رخ گل بیخ دشمن برکند

رسید باد صبا غنچه از هواداری | ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز در وفای دل | براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین | شکنج گیسوی سنبل مگر بروی سمن

چنان که گفتم غم [illegible] بیان | درمان نکردن مسکین غریبان

یارب امان [illegible] | چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دل [illegible] | گوشم ز بادت از عندلیبان

ما درد [illegible] با یار گفتیم | نتوان نهفتن از بی‌نصیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت | تا چند باشم از بی‌نصیبان

درج محبت بر مهر خود نهست | یارب مبادا کام رقیبان

حافظ [illegible]

[illegible]

ای [illegible] | تاج شاهی [illegible]

[illegible] | [illegible] کلاه خسروی [illegible]

[illegible] | [illegible]

